
بسم الله الرحمن الرحيم

داستان‌های خارجی/ ۱۲۲

می‌خواهم در پاریس بمیرم

نوشتهٔ

کوجیرو سری‌ساوا

ترجمهٔ

محسن هنریار

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۹۶

سرشناسه: سری‌زاوا، کوجیرو، ۱۸۹۷ـ۱۹۹۳م.
عنوان و نام پدیدآور: می‌خواهم در پاریس بمیرم/ نوشتهٔ کوجیرو سری‌ساوا؛ ترجمهٔ محسن هنریار.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۸۳ ص.
فروست: داستان‌های خارجی؛ ۱۲۲.
شابک: 978-964-00-1897-2
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۹۶.
موضوع: .Serizawa
شناسه افزوده: هنریار، محسن، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۹ م ۹ ر/۸۵۶ PL
رده‌بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۵
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۸۳۷۲۲

شابک: ۹۷۸ـ۹۶۴ـ۰۰ـ۱۸۹۷ـ۲

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱ـ۱۱۳۶۵

می‌خواهم در پاریس بمیرم

© حق چاپ: ۱۳۴۳، ۱۳۹۶، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
نوبت چاپ: دوم (ویراست جدید)
نویسنده: کوجیرو سری‌ساوا
مترجم: محسن هنریار
حروف متن: میترا ۱۳
چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپ واژه‌پرداز اندیشه، تلفن: ۶ـ۷۷۱۴۵۰۶۳
شمارگان: ۱۲۰۰
بها: ۱۱۰۰۰۰ ریال
تلفن مرکز فروش: ۶۱۲۸ـ۰۲۱
فروش اینترنتی: www.amirkabir.net

همهٔ حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیرهٔ کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

پیشگفتار

در شب جشن ازدواج دختر دکتر میامورا رفیق دیرینم، من هم به‌عنوان میهمان به‌اتفاق قریب به یکصد نفر از شخصیت‌های متعلق به طبقات حاکمه در آن ضیافت مجلل که محل آن در متل X... بود دعوت داشتم. با اینکه به‌علت موقعیت فعلی کشور[1]، میزبانان از صرفه‌جویی در تهیهٔ وسایل پذیرایی پوزش می‌خواستند، ولی تفصیل و تدارک عظیمی که برای پذیرایی از میهمانان دیده شده بود از اهمیت ازدواج حکایت می‌کرد، زیرا دختر بزرگ آقای پرفسور، رئیس فیزیوتراپی دانشکدهٔ پزشکی با فرزند دوم مدیر یک مؤسسه بزرگ صنعتی ژاپن ازدواج می‌کردند. کوتاه سخن اینکه این جشن یکی از ضیافت‌های بسیار مجللی بود که برای اجتماعی ساده و صمیمی در نظر گرفته شده بود. من به‌دلیل اینکه نمی‌توانستم به علت حقیقی دعوت خود پی ببرم، قدری نگران بودم. بالاخره با یک شبه‌تأویلی علت را در دوستی دیرین خود با دکتر و یا به روابطی که با دختر، او داشتم دریافتم. دختر یکی از خوانندگان جدی رُمان‌های من بود که اغلب از ملاقات من خشنود می‌گشت.

در حقیقت من و پدر او از رفقای قدیمی دانشگاهی بودیم، لیکن او حرفه پزشکی و من رشتهٔ حقوق را انتخاب کردم گو اینکه من پنج سال از او پایین‌تر بودم، روی همین اصل روابط مرتب و نزدیک را حفظ نکردیم، فقط در شهر پاریس آن‌هم به‌طور اتفاقی روابط ما با یکدیگر مستحکم گردید زیرا ما هر دو

---

۱. در این هنگام کشور ژاپن با ایالات متحدهٔ امریکای شمالی، کشور چین و سایر متفقین در جنگ بود و ناگزیر جیره‌بندی در کشور برقرار شده بود. مترجم

یک دبیرستان را دیدیم و از آن خاطرات مشترکی داشتیم. پس از مراجعت به ژاپن روابط ما نزدیک‌تر شد برای اینکه دکتر یکی از خویشان مرا به‌عنوان همسر دوم اختیار کرده بود.

اما فعالیت‌های مختلف ما خصوصاً هنگامی‌که من به نوشتن رمان پرداختم دوباره بین ما فاصله انداخت زیرا آقای دکتر به‌عکس اکثر ژاپنی‌ها از انتریک‌هایی که سایر مردم با برقراری رابطه با شخص نویسندهٔ رمان مسرور می‌شدند خشنود نمی‌گردید و همچنین از شهرت مشکوکی که لازمه این شغل است گریزان بود. ازاین‌رو دعوت شدن به این جشن از نظر من خالی از تعجب نبود. معذالک این شگفتی از وجد و سروری که از شرکت در جشن ازدواج یک دختر خانم زیبا و جوان در من ایجاد شده بود به‌هیچ‌وجه کم نمی‌کرد. مخصوصاً وقتی‌که دختر، یکی از خوانندگان با پشتکار کتاب‌های من بود.

دختر جوانی که کنار در ورودی منتظر مدعوین است به سبک اروپائیان جامهٔ سفید پوشیده و هنگامی‌که در جشن ظاهر می‌شود لباس ارغوانی رنگ نازک شب در بر می‌کند. این طرز لباس پوشیدن مرا مطمئن می‌نماید که زنان امروزی ژاپن از نظر زیبایی به‌خوبی می‌توانند با دلبران و طنازان اروپایی رقابت کنند، پیش خود گفتم این خود نمونهٔ بارزی است از امتزاج ژاپنی‌ها با فرهنگ اروپایی.

دخترخانم که ماریکو نام دارد نه‌تنها از نظر زیبایی صورت بلکه از نوع طرز تفکر و احساس، آیینهٔ تمام‌نمای زن‌های طبقات عالیه اروپایی است. شخصی که مسؤلیت انجام تشریفات ازدواج را برعهده داشت با این عبارات عروس خانم را معرفی می‌کند:

مادمازل ماریکو به‌عنوان شرط ازدواج به والدین خود چنین پیشنهاد نموده است همسر آینده او باید فارغ‌التحصیل مدرسه عالی و لیسانسیه و دوستدار هنر باشد. به‌علاوه تمام عمر خود را وقف مطالعه و تحقیق نماید. آیا امروزه واجدین چنین شرایطی زیاد است؟ حقیقتاً شرط مشکلی است آیا ممکن است امروزه جوانی را که دارای شرایط مذکور باشد، به دست آورد؟ خوشبختانه مرد جوانی که



داوطلب ازدواج با دختر دارای تمام شرایط است. علاوه بر این‌ها اخیراً به معاونت یکی از استادان روانشناس دانشگاه انتخاب شده است و تصمیم دارد که مدت عمر خود را صرف مطالعه و تحقیق در همین رشته بنماید. باید گفت این جوان تنها شوهریست که شرایط پیشنهادی در او جمع شده است.

مع‌ذالک وقتی مرد جوان داوطلبی خود را اعلام داشت، بازهم دختر احتیاط را از دست نداد و به‌منظور اینکه شوهر آینده خود را درست بشناسد، باب مکاتبه را با او باز نمود. سرانجام پس از گذشت شش ماه از برقراری ارتباط بین دو فامیل و ایجاد محیط تفاهم بین زن و مرد تصمیم لازم اتخاذ گردید. در اینجا مأموریت من به پایان رسید. فقط مانده است که زن و شوهر جوان را برای خطبه عقد در برابر محراب که همان محل قربانی باشد هدایت کنم.[۱]

ازآنجایی‌که ماریکو از هوش سرشاری برخوردار است نسبت به سرنوشتی که در انتظار اوست چندان خوش‌بین نیستم. در طلیعه زندگی جدیدش به‌طور پنهانی برای او دعا کرده و آرزوی سعادت برایش دارم.

وقتی‌که جشن خاتمه یافت، دو نامزد جوان در جایی‌که قبلاً برای آن‌ها در نظر گرفته شده بود رفتند. من تصمیم داشتم قبل از ترک مجلس نزد آن‌ها رفته تبریک و تهنیت بگویم. در این هنگام آقای دکتر میامورا جلوی مرا گرفت و پس از اینکه از قبول دعوتم تشکر کرد مرا به گوشه‌ای کشید و چون می‌خواست در خصوص دخترش با من صحبت کند، تقاضای تعیین وقت ملاقات کرد.

به او گفتم در خصوص دخترتان ماریکو می‌خواهید مشورت کنید؟

ـ بله همین‌طور است. من دوست دارم قبل از مراجعت آن‌ها از ماه‌عسل عقیده شما را بدانم.

چهرهٔ او که می‌بایست در این روز روشن باشد به‌نظر تاریک و عبوس می‌رسید. من گفتم در اختیار شما هستم. دکتر اجازه خواست به من تلفن کند. اما طرز گفتگوی او

---

۱. در کشور ژاپن تشریفات ازدواج طبق آیین بودایی و یا شینتویی انجام می‌شود و بنابر موقعیت مراسم اولی یا دومی انجام می‌شود.

بی‌شباهت به معما نبود. قیافه تاریک او مرا قدری نگران کرد. پیش خود سعی کـردم دلیل اینکه دکتر به من مراجعه کرده است را حدس بـزنم. آیـا درجـه صـمیمیت مـا بدان‌پایه رسیده است که دکتر در خصوص دخترش با من مشورت می‌کند؟

در خانه همسرم می‌خواست چگونگی ماجرا را به‌طور مفصل بداند. ضمناً به من گفت:

ـ بالاخره مادام میامورا وظیفه سنگینی را که مدت بیست سال به‌عهده داشـت انجام داد، سپس آهی از ته دل کشید مثل اینکه او هم به‌نوبه خود از این پیشامد احساس آرامش می‌کند و گفت کـه بـه‌خـاطر دارد مادمـازل مـاریکو در کـودکی مادرش را از دست داد و نامادری‌اش کفالت و تربیت او را به‌عهده گرفت.

همسرم بی‌آنکه سوءظن حاصل کند که با گفتن همه قضایا ممکن است حـس کنجکاوی در من تحریک شود با آوردن چند مثال تمام بدی‌ها و حرکات زشـتی که مادام میامورا هنگام تربیت ماریکو به‌جای مادر از او سر زده بود، بیان کرد:

«هنگامی‌که ماریکو کلاس دوم دبستان را می‌گذرانید، مادم میـامورا، نامـادری دختر برای شرکت در یک مراسم سوگواری فامیلی ناگزیر بود خانه را ترک کنـد. شب هنگام وقتی‌که به خانه مراجعت کرد، مشاهده نمود که عکسش زیـر بـالش ماریکو مخفی شده است. حال خدا می‌داند این عکس چگونه بـه دسـت مـاریکو رسیده بود. مادام پیش خود تصور کرد دختر از قدردانی و کثرت محبت اقـدام بـه این کار کرده است. این حرکت ماریکو به‌قدری روی مادام ماریکو تأثیر گذاشـت که حس کرد پاداش کلیه زحماتش داده شده است. او با نگاهی که پر از شـفقت بود صورت دخترش را که به‌آرامی خفته بود برانداز کرد. هنگامی‌که مادام میامورا این حکایت را برایم نقل می‌کرد، چشم‌هایش پر از اشک شوق شده بود. یک‌بـار دیگر در سه چهار سال پیش، ماریکو احتیاج به کفـش داشـت، مـادام میـامورا از کتابخانهٔ منزل از درون یک جعبه مقوایی یک جفت کفش که متعلق به مـادرش بود بیرون می‌آورد و به دختر می‌دهد و می‌گوید که این کفش‌ها بیست سال قبل مورد استفاده من بود و حالا از مد افتاده است. ماریکو بلافاصله کفش‌ها را بـه‌پـا



کرد سپس رو به نامادری خود کرده می‌گوید: «مامان کفش شما درست اندازه پای من است» و بعد از آزمایش کفش‌ها اضافه می‌کند که کفش‌ها در پاریس از مغازه فایا خریداری شده است. مادام میامورا از گیجی خود و از مشاهده این صحنه متوحش می‌گردد و پشیمانی خود را از این عمل برای همسرم بازگو می‌کند. اگر ماریکو حقیقت را می‌دانست کفش‌ها را به‌عنوان چیز مقدس و یادگار مادرش با کمال دقت نگاهداری و محافظت می‌کرد. لیکن وقتی نامادری ماریکو مشاهده کرد دخترش در همان روز با کمال غرور با همان کفش‌ها از منزل خارج شده است، نفس راحتی کشید. آن‌وقت مطمئن شد که ماریکو چیزی از داستان گذشته مادرش نمی‌داند.

در تمام مدتی که من حرف‌های همسرم را گوش می‌کردم با خود می‌گفتم آیا بین نامادری ماریکو (خانم دکتر میامورا) و ملاقات مورد تقاضای دکتر رابطه‌ای وجود دارد؟

عصر روز بعد دکتر به من تلفن کرد و درخواست وقت ملاقات مرا متحیر ساخت. زیرا تصور می‌کردم که وی فردای عروسی دخترش وقت زیادی برای وعده ملاقات پیدا نخواهد کرد.

پیش خود می‌گفتم آیا این ملاقات تا این حد ضروری است که بلافاصله پس از عروسی باید انجام شود؟

در روز ملاقات با دکتر بلافاصله او را داخل دفتر کارم نمودم، زیرا همسرم بسیار کنجکاو است و به‌محض اینکه او را می‌دید این حس در او تحریک می‌شد. ازاین‌رو طوری او را به دفتر کار خود وارد کردم که از چشم همسرم محفوظ باشد. دکتر میامورا از اینکه وعده ملاقات را در این وقت قرار داده پوزش طلبید. سپس عرق‌های پیشانی و سر طاس خود را با دستمال خشک کرد و بسته‌ای را که همراه خود آورده بود در برابر من گذاشت و درحالی‌که پوشش بسته را باز می‌کرد با لحن تردیدآمیزی چنین ادامه داد:

ـ از بس به‌منظور معاینه کردن روی بدن انسان‌ها خم شده‌ام، دیگر قادر نیستم

که از نظر روانشناسی احساسات مردم را درک و در مورد آن‌ها قضاوت کنم.

آنگاه دکتر با صدایی که رفته‌رفته محکم‌تر می‌شد اضافه کرد: «این نسخه خطی را آورده‌ام که به شما ارائه دهم و در اختیارتان بگذارم تا مطالعه کرده و از نظرتان در مورد مضمون آن مطلع شوم چون دخترم یکی از خوانندگان کتاب‌های شماست. از طرفی با طرز فکر او آشنا هستید. می‌خواهم بدانم آیا ضروری است که این یادداشت‌ها در اختیار او قرار گیرد؟ یا اینکه برای همیشه از نظرش پنهان بماند؟ این موضوع امری وجدانی است. قبل از ازدواج دخترم مرا ناراحت می‌کرد و قادر نبودم که دربارهٔ آن تصمیم بگیرم. آن شب وقتی شما را میان مدعوین دیدم به‌نظرم رسید که عقیده‌تان را دراین‌باره بدانم. چون شما با قلب اشخاص سروکار دارید و می‌دانم چقدر نسبت به دخترم مهربان هستید. ازاین‌رو مصمم شدم طبق نظر شما رفتار کنم.

سپس نفس راحتی کشید و از بیان مطلبی که سال‌ها در اعماق سینه خود پنهان کرده بود احساس آرامش کرد. از گفته‌های دکتر حس کنجکاوی در من سخت تحریک شد و بسته را در دست گرفتم. بسته محتوی چیزی مانند کتاب بود که آن را لاک‌ومهر کرده بودند. رنگ‌وروی آن به مرور زمان رفته بود.

به دکتر گفتم: می‌توانم بسته را باز کنم؟

ـ خیر، صبر کنید که از خدمتتان مرخص شوم. امروز درست بیست سال است که به دست خود بسته را مهروموم کرده‌ام، در این هنگام دکتر با اینکه تبسم می‌کرد مضطرب به‌نظر می‌رسید.

او دستش را در دستم گذاشت و گفت: این بسته محتوی خطاها و درعین‌حال ندامت‌های سنین جوانی من است. برایم ناگوار است که آن را در حضور من باز کنید. ژست‌ها و حرکاتش معرف ملکات اخلاقی او بود. ازاین‌رو علاقه و احترامم را نسبت به خود جلب کرد از طرفی محتویات و اسرار درون پاکت هرچه بیشتر مرا به‌طرف خود می‌کشید. در طول بیست سال رنگ کاغذ به زردی گراییده بود، قسمت رویین پوسیده‌تر از قسمت زیرین گردیده و فقط گوشهٔ زیرین پاکت لاک



و مهر شده بود. در وسط پاکت عبارت (کاغذفروشی مایو) که با حروف ایتالیک و با رنگ خود کاغذ نوشته شده بود خوانده می‌شد. به‌خاطر دارم این علامت متعلق به کاغذفروشی بزرگی در پاریس بود.

ـ بله از روزی که در پاریس آن را خریداری کردم هیچ‌کس به این پاکت دست نزده است.

به‌نظر می‌رسید که مجدداً دکتر در خاطرات گذشته بسیار دوری فرورفته است و مثل اینکه همچنان با خود صحبت می‌کند ادامه داد:

به‌طوری‌که اطلاع دارید مادر ماریکو در شهر پاریس بدرود حیات گفت. در آخرین لحظات زندگی این دفترچه‌ها را که فعلاً در اختیار شماست به من سپرد و مرا مکلف نمود هنگامی‌که دخترش به‌حد رشد رسید امانتش را به او بسپارم. «این‌ها برای تو نیست، بلکه محتوی آخرین افکارم برای دخترم است و یا آخرین آرزوی یک مادر. این پاکت را هنگامی به او خواهی داد که ضرورت وجود مادر را احساس کند.»

تقریباً همسرم مرا وادار به قسم خوردن کرد که دستورش را اجرا کنم. در آن‌وقت ماریکو دو ساله بود. موقعی‌که ماریکو قادر شود یادداشت‌های مادرش را بخواند به‌نظرم زمان دوری بود. پس از او با دخترم در کشور بیگانه تنها ماندم. فقط عشق محبوبم توانست مرا زنده نگه دارد.

در اوراق چه نوشته است؟ شاید آرزوها و نظرهای تربیتی مربوط به دخترش را به رشته تحریر کشیده است. تنها حس کنجکاوی نبود که می‌خواست مرا از محتویات دفترچه ها مطلع کند. بلکه با خواندن یادداشت‌ها از خواسته‌ها و تمایلات شینکو پرده برداشته می‌شد. اما بیهوده شینکو را در میان اوراق جستجو می‌کردم. زیرا او دیگر وجود خارجی نداشت.

افکاری که او تا مدتی کوتاه قبل از فوتش در این دفاتر به امانت گذاشته بود شاید به من کمک می‌کرد که به او حیات تازه‌ای ببخشم، اصولاً نمی‌توانستم قضاوت کنم «آیا رفتارم بد است یا مقرون به صواب؟» اما حس می‌کردم که عمل من غم و غصه‌ام را تسکین می‌دهد. هنگامی‌که خود را تنها و ناامید حس کردم،



دفـاتر را از پاکـت بیـرون آوردم و مـشغول خوانـدن آن‌هـا شـدم. مـن طـوری یادداشت‌ها را با تحیر مطالعه می‌کردم مثل اینکه می‌خواستم شینکو، بله شـینکو عزیزم را از لابلای اوراق پس بگیرم... آن‌وقت جوان بودم.

دکتر حالا با صدایی آرام و نگاهی درهم با من صحبت می‌کرد، در حین حـرف زدن افکار مشترک ما از اعماق گذشته برمی‌خاست. در پاریس، جایی که ما اغلب همدیگر را ملاقات می‌کردیم، دکتر طوری رفتار می‌کرد که نمـی‌گذاشـت فقـر و تنگدستی را در او مشاهده کنم حال به‌خود فشار مـی‌آورم چیـزهـایی کـه در آن زمان روی داده مجسم نمایم.

در آزمایشگاه کوری کار می‌کرد. آنجا از مدرسه علوم سیاسی محل رفت و آمد من چندان دور نبود. وقتی مدرسه تعطیل می‌شد برای رفتن به آزمایشگاه داخـل خیابان (الم) می‌شدم. اتاق دکتر در طبقه هم‌سطح خیابان، ضلع جنوب‌شرقی بود. همین‌که صدای پایم روی پیاده‌روی سنگ‌فرش شنیده می‌شـد، دکتـر از پنجـره اتاق به بیرون خم می‌شد و می‌گفت:

«شما هستید آقای... ن! الساعه خارج می‌شوم.»

خوشحالی و سرور انتظار که همیشه با لحن ملایم مرا مورد خطاب قرار می‌داد از صدایش نمایان بود. موهای سرش با کمال دقت شانه شده بـود (در آن زمـان دکتر موهای پرپشت و مشکی رنگ داشت).

بی‌آنکه به من مهلت کوفتن در را بدهد، فوراً در سرسرا حاضر می‌شـد. ضـمن اینکه آماده خروج می‌شد تقریباً همیشه یک بسته کاغذ بادکرده زیر بغل داشت. و گاهی هم من منتظر او در آزمایشگاه می‌شدم، در این هنگام به‌طور مرسوم دکتـر مشغول مرتب کردن میز بزرگ آزمایشگاه بود.

ما از پارک لوکزامبورک عبور کرده داخل کوچه‌های پیچ‌درپیچ قدیمی می‌شدیم و پس از گذشتن از روی سنگ‌فـرش‌هـای مربـع شـکل بـه مغـازه (بـن ماشـه) می‌رسیدیم و همیشه در برابر مغازهٔ (لامارکیز) توقف می‌کردیم زیرا دکتر میـامورا شیفته نان شیرینی و شکلات بود.

مشتری‌های (لامارکیز) همه از جنس لطیف بودند و زنان زیبا و خوش‌اندام اطراف ما در رفت و آمد بودند. طرز شیرینی خوردن ما دو نفر به‌قدری جالب بود که همه متوجه آن می‌شدند زیرا شیرینی‌ها در دهان ما با صدا و سرعت جویده می‌گردید و بلافاصله پایین می‌رفت. و این طرز خوردن بود که در نظر ماهرویان سیمین‌تن، خالی از تعجب نبود و چون محل سکونت ما ساحل راست رودخانه (سن) بود ناگزیر از (مترو) یا تراموای استفاده می‌کردیم و هربار که می‌خواستیم برای هضم کردن شیرینی‌های مغازه لامارکیز که واقعاً غذای سنگینی برای معده بود مایعی اشتهاآور با یک آبجو در یکی از کافه‌های مجاور بنوشیم، دکتر تقریباً همیشه جواب می‌داد «باشد برای دفعه دیگر.» درحالی‌که (این‌دفعه دیگر) هیچ‌گاه نیامد!

گاهی پس از صرف شام برای کشتن وقت تا فرارسیدن موقع خواب من خود را با رُمان خواندن مشغول می‌کردم، دکتر سراغ من می‌آمد و می‌گفت: «آمده‌ام که تو را با خود به جنگل ببرم زیرا ماه بسیار زیباست!» البته این عبارت برای من پر از شگفتی بود. اما هیچ‌وقت نگران نبود مبادا این ملاقات‌ها مرا تصدیع دهد مثل اینکه می‌دانست اکثر شب‌ها اوقاتم آزاد است. خانهٔ من در محله پاسی بود، ولی او در ناحیهٔ اوتوی سکونت داشت، این دو محل چندان از (جنگل بولونی) دور نبود ازاین‌رو معمولاً تا جنگل پیاده‌روی می‌کردیم و در خیابان‌های تنگ جنگل گردش‌کنان با هم صحبت می‌کردیم. یک شب باران آرام و بی‌صدایی ما را دچار تعجب کرد. به‌طوری‌که متوجه نشدیم چگونه لباس‌هایمان خیس می‌شود. ناچار خود را به یکی از کافه‌های مجاور رسانیده تا نیمه‌شب موسیقی گوش کردیم.

بدین‌ترتیب دوستی ما محکم می‌شد. گرچه ما دو رشته تحصیلی مختلف انتخاب کرده بودیم. گاهی از سیاست و زمانی از تمدن اروپا بحث می‌کردیم و با در نظر گرفتن وضع ژاپن بعضی اوقات گفتگوی ما در اطراف کشور خودمان و آیندهٔ ژاپن بود، تعجب در اینجاست که در تمام این ملاقات‌ها هیچ‌گاه دکتر نگرانی خود را نشان نمی‌داد، درحالی‌که آشفتگی و اضطراب عظیمی در او رسوخ کرده بود اما طوری رفتار می‌کرد که من تصور می‌کردم همیشه قرین آرامش

است. آیا این دوستی و صمیمیت آن‌قدرها بزرگ نبود که موجبات اعتماد دکتر را فراهم نماید یا اینکه افکاری از نوع افکار رواقیون ژاپنی که اجازه نمی‌دهد شخصی بدبختی‌های خود را برای دیگری شرح دهد نزد دکتر بسیار قوی و پایدار است. رفتار او به‌هیچ‌وجه حاکی از دردهای درونی‌اش نبود شاید برای مبارزه با ناکامی‌ها دکتر عمداً عامداً خود را خوشحال نشان می‌داد.

با یادآوری تصاویر گذشته من بادقت قیافه تاریک او را برانداز می‌کردم گرچه تاکنون دکتر بازنشسته نشده بود اما موهایش به مرور زمان سفید شده بود، از این شخص پشت دوتا شده که به‌نظر می‌رسید در زیر بار نامرئی تحقیقات علمی که به‌زحمت آن‌ها را ادامه می‌دهد خم شده است چیزی ساطع بود که احترام شخص را نسبت به خود جلب می‌کرد.

در میان تمام یادگارها و خاطرات گذشته ناگهان یک تصویر به خاطرم آمد. همان تصویری که به‌نظر من قیافه غم‌آلود او را مجسم می‌کرد.

در پگاه یک روز خاکستری رنگ پاییز، مشغول ماشین کردن ترجمه فرانسه پایان‌نامهٔ تحصیلی خود بودم. در این هنگام برای من خبر آوردند که یک نفر ژاپنی خواهان ملاقات با من است. من از اتاقم بیرون آمدم و مشاهده کردم که دکتر با یک پالتوی پاییزه رنگ‌پریده زیر تنها درخت بلوط حیاط تنگ خانه ایستاده است. کلاه نمدی بلوطی رنگ او به‌کلی کج و معوج شده بود. قیافهٔ تاریک او با پشت خم شده نشان می‌داد که به‌تدریج قوای جسمی‌اش پایان پذیرفته است. تصور کردم که بیمار است. معذالک با دیدن من لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت: اگر زحمت نباشد برویم در خارج شهر پاریس گردش کنیم. اما لحن گفتار او بی‌شباهت به استغاثه نبود.

او چنان قیافهٔ غمگینی داشت که با وجود اینکه برای ماشین کردن پایان‌نامه‌ام عجله داشتم نتوانستم با پیشنهادش مخالفت کنم. به‌خاطر دارم که در طول ساحل رود سن مقابل ستون‌های سن ـ کلود قدم می‌زدیم و در یک رستوران کوچک کرانه رودخانه ناهار خوردیم. لیکن آقای دکتر برخلاف رفتار همیشگی



خاموش ماند. ناگهان از سکوت خود خارج شد و مانند اینکه با خود حرف می‌زند گفت: تنها بدن انسان افکار مرا به خود مشغول داشته به‌طوری‌که وجود روح را فراموش کرده‌ام. سپس آهی از ته دل کشید.

این جملات همان‌هایی بود که بیست سال بعد دکتر به من تحویل داد. آن روز جملاتش را جدی تلقی نکردم زیرا تصور نمودم دکتر مانند اکثر ژاپنی‌های مقیم پاریس از (دوری وطن) رنج می‌برد. حالا درک می‌کنم که رنج او از دوری زنش بود. در آن روزها برای درک و تمیز دادن غصه و اندوه مردم بسیار جوان بودم و شاید در آن روزگاران دکتر مرا درخور اعتماد خویش تشخیص نداده بود که با من درددل کند؟ اینک پس از بیست سال نمی‌توانم از نداشتن سرعت انتقال در گذشته شرمنده نشوم، به دکتر گفتم:

ـ آن روزها نتوانستم ضربتی را که به شما وارد شده بود درک کنم و شرمنده هستم از اینکه لیاقت دوستی شما را نداشتم.

ـ شما تا چند لحظه پیش حتی نمی‌توانستید حدس بزنید که زنم را از دست داده‌ام.

دکتر میامورا پس از آنکه مدتی در خاطرات دوران زندگی پاریس فرورفت، مجدداً رشته سخن را به‌دست گرفت و چنین ادامه داد:

ـ این است یادداشت‌ها! این اوراقیست که شینکو هرروز حتی در ایامی‌که رو به بهبودی می‌رفت مطالعه می‌کرد. حال با قرائت آن‌ها می‌فهمم که زنم را درست نشناخته بودم. ما چندین سال زندگی مشترک داشتیم و تصور می‌کردم که صمیمیت ما کامل است، وقتی‌که دریافتم فردی مخالف با مرد دلخواه او بودم، شرمنده گشتم.

شینکو حق داشت اجازه ندهد اوراق را مطالعه کنم. او یادداشت‌ها را مثل رمان به رشته تحریر درنیاورد بلکه آن‌ها را برای دختری که هرگز نتوانست تربیتش کند تنظیم کرده است.

این اوراق مانند یک سلسله آزمایش بدون حیله و تزویر سبک سنگین شده

است. او مرا واداشت که درباره خودم مجدداً فکر کنم. خواندن این اوراق بـه مـن قوت قلب داد.

آیا از اینکه از تمایلات زنم سرپیچی کردم، مورد عفو قرار خواهم گرفت؟ پـس از اینکه چندبار آن‌ها را خواندم تـصمیم گـرفتم ضـمائمی بـه آن بیفـزایم. البتـه ضمائم پدری که دخترش را به‌حد پرستش دوست دارد. پـس از نوشـتن ضـمائم اینک خود را سبک‌بار حس می‌کنم.

ـ یادداشت‌های شما هم در جوف همین پاکت است؟

ـ خیر، زیرا در برابر یادداشت‌های زنم توفیق حاصل نکردم.

سپس با شرمی که مخصوص او بود تبسمی کرد و گفت:

ـ این اوراق را مدتی بعد لاک و مُهر کردم، در مراجعت به ژاپن برای رفع تنهایی تصمیم به ازدواج گرفتم. فکر کردم بـرای خـاطر دومـین زنـم بایـستی گذشـته را فراموش کنم. با این فکر سعی کردم در زندگی جدیدم هرچیز که منجر به یادآوری شینکو شود را به‌دست فراموشی بـسپارم. پـس ایـن دفـاتر را چـه کـنم؟ آن‌هـا را بسوزانم؟ آیا این عمل عشق مادری را جریحه‌دار نمی‌کند؟ بنابراین آن‌هـا را لاک و مهر کرده برای آنکه از نظـر زن تـازه‌ام محفـوظ بمانـد در کتابخانـه آزمایـشگاهم مخفی کردم. با مرور زمان حتی وجود او را فراموش کردم. اوایـل عروسـی دختـرم ماریکو بود، یعنی همان شبی که مـی‌بایـد اسـباب‌هـا و جهیزیـه دختـرم بـه خانـه شوهرش منتقل گردد، زنم گفت: «چقدر خوشحالم که توانستم وظایفی کـه متعلـق به مادر ماریکو بود به‌خوبی انجام دهم». همان‌وقت بـه یـاد شـینکو افتـادم، دربـاره یادداشت‌هایش قدری فکر کردم تا فهمیـدم کـه زمـان تحویـل اوراق بـه دختـرم فرارسیده است. لیکن بازهم خیلی نگران بودم. پگاه روز بعد اوراق را از مخفیگاهش در آزمایشگاه بیرون آوردم، به منزل بردم. می‌خواستم یادداشت‌ها را مجدداً بخـوانم. اما به‌محض اینکه چشمم روی پاکـت افتـاد و یـاد نوشـته‌هـای داخـل آن افتـادم دستپاچه شدم. به‌علاوه بیم آن را داشتم که یادداشـت‌هـا اثـر سـوئی روی دختـرم